

داش آکل

همه ی اهل شیراز می دانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه ی یکدیگر را با تیر می زدند. یک روز داش آکل روی سکوی قهوه خانه ی دومیل چندق زده بود، همان جا که پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شله ی سرخ کشیده بود، پهلوش گذاشته بود و با سر انگشتش یخ را دور کاسه ی آبی می گردانید. ناگاه کاکا رستم از در درآمد، نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و همین طور که دستش پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه چی و گفت:

«به به بچه، یه یه جای بیار ببینیم.»

داش آکل نگاه پرمعنی به شاگرد قهوه چی انداخت، به طوری که او ماست ها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکان ها را از جام برنجی در می آورد و در سطل آب فرو می برد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آن ها را خشک می کرد. از مالش حوله دور شیشه ی استکان صدای غرغر بلند شد.

کاکا رستم از این بی اعتنائی خشمگین شد، دوباره داد زد:

«مه مه مگه کری! به به تو هستم؟!»

شاگرد قهوهچی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکا رستم از ما بین دندان هایش گفت:

«ار- وای شک کمشان، آن هانی که ق ق قپی پا میشند اگ لولوطی هستند

ا ا امشب می آیند، دست و په په پنجه نرم میک کنند!»

داش آکل همین طور که یخ را دور کاسه می گردانید و زیر چشمی وضعیت را می پائید خنده ی گستاخی کرد که یک رج دندان های سفید محکم از زیر سبیل حنا بسته ی او برق زد و گفت:

«بی غیرت ها رجز می خوانند، آن وقت معلوم می شود رستم صولت و افندی پیزی کیست»

همه زدند زیر خنده، نه این که به گرفتن زبان کاکا رستم خندیدند، چون می دانستند که او زبانش می گیرد، ولی داش آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمی شد که ضرب شستش را نچشیده باشد، هر شب وقتی که توی خانه ی ملا اسحق یهودی یک بطر عرق دو آتشف را سر می کشید و دم محله ی سر دزک می ایستاد، کاکا رستم که سهل بود، اگر جدش هم می آمد لنگ می انداخت. خود کاکا هم می دانست که مرد میدان و حریف داش آکل نیست، چون دوبار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه اش نشسته بود. بخت برگشته چند پیش کاکا رستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک می کرد. داش آکل مثل اجل معلق سر رسید و یک مشت متلک بارش کرده، به او گفته بود:

«کاکا، مردت خانه نیست. معلوم میشه که یک بست فور بیشتر کشیدی، خوب سنگلت کرده. می دانی چیه، این بی غیرت بازی ها، این دون بازی ها را کنار بگذار، خودت را زده ای به لاتی، خجالت هم نمی کشی؟ این هم یک جور گدائی است که پیشه ی خودت کرده ای. هر شبه ی خدا جلوه راه مردم را می گیری؟ به پوریای ولی قسم اگر دو مرتبه بد مستی کردی سبیلیت را دود می دهم. با برگه ی همین قمه دونیمت می کنم.»

آن وقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت. اما کینه داش آکل را به دلش گرفته بود و پی بهانه می گشت تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همه ی اهل شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال که محله ی سردزک را قرق می کرد، کاری به کار زن ها و بچه ها نداشت، بلکه برعکس با مردم به مهربانی رفتار می کرد و اگر اجل برگشته ای با زنی شوخی می کرد یا به کسی زور می گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدر نمی برد. اغلب دیده می شد که داش آکل از مردم دست گیری می کرد، بخشش می نمود و اگر دنگش می گرفت بار مردم را به خانه شان می رسانید.

ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکا رستم که روزی سه مثقال تریاک می کشید و هزار جور بامبول می زد.

کاکا رستم از این تحقیری که در قهوه خانه نسبت به او شد مثل برج زهرمار نشسته بود، سبیلش را می جوید و اگر کارش می زدند خونس در نمی آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که با رنگ تاسیده پیرهن یخه حسنی، شب کلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب می خورد و بیشتر سایرین به خنده ی او می خندیدند. کاکا رستم از جا در رفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه چی پرت کرد. ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری به زمین غلتید و چندین فنجان شکست. بعد کاکا رستم بلند شد به چهره ی برافروخته از قهوه خانه بیرون رفت.

قهوه چی با حال پریشان سماور را واریسی کرد گفت:

«رستم بود و یک دسته اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکنه.»

این جمله را با لحن غم انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود، بدتر خنده شدت کرد. قهوه چی از زور پسی به شاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لبخند دست کرد، یک کیسه پول از جیبش درآورد، آن میان انداخت.

قهوه چی کیسه را برداشت، وزن کرد و لبخند زد. درین بین مردی با پستک مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمودی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت:

«حاجی صمد مرحوم شد.»

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت:

«خدا بیامرزتش!»

«مگر شما نمی دانید وصیت کرده.»

«من که مرده خور نیستم. برو مرده خورها را خبر کن.»

«آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده...»

مثل این که از این حرف چرت داش آکل پاره شد، دوباره نگاهی به سر تا پای او کرد، دست کشید روی پیشانی، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دو رنگ او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتم خودش را درآورد، به آهستگی سر آن را توتون ریخت و با شستش دور آن را جمع کرد، آتش زد و گفت:

«خدا حاجی را بیامرزد، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی

دغمسه انداخت. خوب، تو برو، من از عقب می آیم.»

کسی که وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گام های بلند از در بیرون رفت.

داشت آکل سه گره اش را درهم کشید، با تفنن به چپقش پک می زد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آن که داشت آکل خاکستر چپقش را خالی کرد. بلند شد قفس کرک را به دست شاگرد قهوه چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت.

هنگامی که داشت آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد، ختم را ورچیده بودند، فقط چند نفر قاری و جزوه کش سر پول کشمکش داشتند. بعد از این که چند دقیقه دم حوض معطل شد، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود. خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داشت آکل روی تشک نشست و گفت:

«خانم سر شما سلامت باشد، خدا بچه هایتان را به شما ببخشد.»

خانم با صدای گرفته گفت:

«همان شبی که حال حاجی به هم خورد، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه ی آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد، لابد شما حاجی را از پیش می شناختید؟»

«ما پنج سالی پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم.»

«حاجی خدا بیامرزش همیشه می گفت اگر یک نفر مرد هست فلانی است.»

«خانم، من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم، اما حالا که زیر دین مرده رفته ام، به همین تیغه ی آفتاب قسم اگر نمردم به همه ی این کلم به سرها نشان می دهم.»

بعد همین طور که سرش را برگردانید، از لای پرده ی دیگر دختری را با چهره ی برافروخته و چشم های گیرنده ی سیاه دید. یک دقیقه نکشید که در چشم های یکدیگر نگاه کردند، ولی آن دختر مثل این که خجالت کشید، پرده را انداخت و عقب رفت. آیا این دختر خوشگل بود؟ شاید، ولی در هر صورت چشم های گیرنده ی او کار خودش را کرد و حال داشت آکل را دگرگون نمود، او سر را پائین انداخت و سرخ شد.

این دختر مرجان، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاو ی آمده بود داشت سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند.

داشت آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد، با یک نفر سمسار خبره، دو نفر داشت محل و یک نفر منشی همه ی چیزها را با دقت ثبت و سیاهه برداشت. آن چه زیادی بود در انباری گذاشت. در آن را مهر و موم کرد، آن چه فروختنی بود فروخت، قباله های املاک را داد برایش خواندند، طلب هایش را وصول کرد و بدهکاری هایش را پرداخت. همه ی این کارها در دو روز و دو شب رو به راه شد. شب سوم داشت آکل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی سید حاج غریب به طرف خانه اش می رفت. در راه امام قلی چلنگر به او برخورد و گفت:

«تا حالا دو شب است که کاکا رستم چشم به راه شما بود. دیشب می گفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید، به نظرم قولش از یادش رفته!»
داشت آکل دست کشید به سبیلش و گفت:

«بی خیالش باش!»

داشت آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه ی دومیل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آن جانی که حریفش را می شناخت و

می دانست که کاکا رستم با امام قلی ساخته تا او را از رو ببرند، اهمیتی به حرف او نداد، راه خودش را پیش گرفت و رفت. در میان راه همه ی هوش و حواسش متوجه مرجان بود، هر چه می خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت تر در نظرش مجسم می شد.

داشت آکل مردی سی و پنج ساله، تنومند ولی بد سیما بود. هر کس دفعه ی اول او را می دید قیافه اش توی ذوق می زد، اما اگر یک مجلس پای صحبت او می نشستند یا حکایت هائی که از دوره ی زندگی او ورد زبان ها بود می شنیدند، آدم را شیفته ی او می کرد، هر گاه زخم های چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بود ندیده می گرفتند، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده ای داشت: چشم های میشی، ابروهای سیاه پرپشت، گونه های فراخ، بینی باریک با ریش سبیل سیاه. ولی زخم ها کار او را خراب کرده بود، روی گونه ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق می زد و از همه بدتر یکی از آن ها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود.

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود زمانی که مرد همه ی دارائی او به پسر یکی یكدانه اش رسید. ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود، به پول و مال دنیا ارزشی نمی گذاشت، زندگیش را به مردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی می گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت و همه ی دارائی خودش را به مردم ندار و تنگدست بذل و بخشش می کرد، یا عرق دو آتشفه می نوشید و سر چهار راه ها نعره می کشید و یا در مجالس بزم با یک دسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف می کرد.

همه ی معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود می شد، ولی چیزی که شگفت آور به نظر می آمد این که تا کنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چند بار هم که رفقا زیر پایش نشستند و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزی که وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید، در زندگیش تغییر کلی رخ داد، از یک طرف خودش را زیر دین مرده می دانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، از طرف دیگر دلباخته ی مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود. کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لایبالی گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند می شد به فکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیادتیر بکند. زن و بچه های او را در خانه ی کوچک تر برد، خانه شخصی آن ها را کرایه داد، برای بچه هایش معلم سرخانه آورد، دارائی او را به جریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی به علاقه و املاک حاجی بود.

از این به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهار سو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه ی داش ها و لات ها که با او هم چشمی داشتند به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود، دو به دستشان افتاده برای داش آکل لغز می خواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانه ها شده بود. در قهوه خانه پاچنار اغلب توی کوک داش آکل می رفتند و گفته می شد:

«داش آکل را می گویی؟ دهنش می چاد، سنگ کی باشد؟ یارو خوب دک شد،

در خانه حاجی موس موس می کند، گویا چیزی می ماسد، دیگر دم محله ی

سردزک که می رسد دمش را تو پاش می گیرد و رد می شود.»

کاکا رستم با عقده ای که در دل داشت با لکنت زبانش می گفت:

«سرپیری معرکه گیری! بارو عاشق دختر حاجی صمد شده گزلیکش را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه ی املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد.»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمی کردند. هر جا که وارد می شد در گوشی با هم پیچ و پیچ می کردند و او را دست می انداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرف ها را می شنید ولی به روی خودش نمی آورد و اهمیتی هم نمی داد، چون عاشق مرجان به طوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شب ها از زور پریشانی عرق می نوشید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود. جلو قفس می نشست و با طوطی درد دل می کرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را می کرد البته مادرش مرجان را به روی دست به او می داد. ولی از طرف دیگر او نمی خواست که پای بند زن و بچه بشود، می خواست آزاد باشد، همان طوری که بار آمده بود. به علاوه پیش خودش گمان می کرد هر گاه دختری که به او سپرده شده به زنی بگیرد، نمک به حرامی خواهد بود، از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه می کرد، جای جوش خورده ی زخم های قمه، گوشه ی چشم پائین کشیده خودش را برانداز می کرد، و با آهنگ خراشیده ای بلند بلند می گفت:

«شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند... نه، از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است... اما چه بکنم؟ این عشق مرا می کشد... مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم؟ مرجان... عشق تو مرا کشت...!»

اشک در چشم هایش جمع و گیلان روی گیلان عرق می نوشید. آن وقت با سردرد همین طور که نشسته بود خوابش می برد.

ولی نصف شب، آن وقتی که شهر شیراز با کوچه های پرپیچ و خم، باغ های دلگشا و شراب های ارغوانیش به خواب می رفت، آن وقتی که ستاره ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون به هم چشمک می زدند. آن وقتی که مرجان با گونه های گلگونش در رختخواب آهسته نفس می کشید و گذارش روزانه از جلو چشمش می گذشت، همان وقت بود که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه به دور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون می آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می کشید، تپش آهسته قلب، لب های آتشین و تن نرمش را حس می کرد و از روی گونه هایش بوسه می زد. ولی هنگامی که از خواب می پرید، به خودش دشنام می داد، به زندگی نفرین می فرستاد و مانند دیوانه ها در اطاق به دور خودش می گشت، زیر لب با خودش حرف می زد و باقی روز را هم برای این که فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی به کارهای حاجی می گذرانید.

هفت سال به همین منوال گذشت، داش آکل از پرستاری و جانفشانی درباره ی زن و بچه ی حاجی ذره ای فروگذار نکرد. اگر یکی از بچه های حاجی ناخوش می شد شب و روز مانند یک مادر دلسوز به پای او شب زنده داری می کرد، و به آن ها دلبستگی پیدا کرده بود، ولی علاقه ی او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و

دست آموز کرده بود. درین مدت همه ی بچه های حاجی صمد از آب و گل درآمده بودند.

ولی، آن چه که نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آن هم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل تر از داش آکل بود. ازین واقعه خم به ابروی داش آکل نیامد، بلکه برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیه ی جهاز شد و برای شب عقد کنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه ی حاجی را دوباره به خانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرائی مهمان های مردانه معین کرد، همه ی کله گنده ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعدازظهر آن روز، وقتی که مهمان ها گوش تا گوش دور اطاق روی قالی ها و قالیچه های گران بها نشسته بودند و خوانچه های شیرینی و میوه جلو آن ها چیده شده بود، داش آکل با همان سر و وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخلق راه راه، شب بند قداره، شال جوز گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی کار آباد و کلاه طاسوله ی نونوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه مهمان ها به سر تا پای او خیره شدند. داش آکل با قدم های بلند جلو امام جمعه رفت، ایستاد و گفت:

«آقای امام، حاجی خدا بیامرز وصیت کرد و هفت سال آژگار ما را توی هچل انداخت. پسر از همه کوچک ترش پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد. این هم حساب و کتاب دارائی حاجی است. (اشاره کرد به سه نفری که دنبال او بودند). تا به امروز هم هر چه خرج شده با مخارج امشب همه را از جیب خود داده ام. حالا دیگر ما به سی خودمان، آن ها هم به سی خودشان!»

تا این جا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون این که دیگر چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را زیر انداخت و با چشم های اشک آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده، ولی دل او شکسته و مجروح بود. گام های بلند و لالابالی برمی داشت، همین طور که می گذشت خانه ی ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت، بی درنگ از پله های نم کشیده ی آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده ای شد که دور تا دورش اطاق های کوچک کثیف با پنجره های سوراخ سوراخ مثل لانه ی زنبور داشت و روی آب حوض خزه ی سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرک و سردابه های کهنه در هوا پراکنده بود. ملا اسحق لاغر با شب کلاه چرک و ریش بزی و چشم های طماع جلو آمد، خنده ی ساختگی کرد.

داش آکل به حالت پکر گفت:

«چون جفت سبیل هایت یک بتر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم.»

ملا اسحق سرش را تکان داد، از پلکان زیر زمین پانین رفت و پس از چند دقیقه با یک بتری بالا آمد. داش آکل بتری را از دست او گرفت، گردن آن را به جرز دیوار زد سرش پرید، آن وقت تا نصف آن را سرکشید، اشک در چشم هایش جمع شد، جلو سرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک کرد. پسر ملا اسحق که بچه ی زردنبوی کثیفی بود، با شکم بالا آمده و دهان باز و مفی که روی لبش آویزان بود، به داش آکل نگاه می کرد، داش آکل انگشتش را زد زیر در نمکدانی که در طاقچه ی حیاط بود و در دهنش گذاشت. ملا اسحق جلو آمد، روی دوش داش آکل زد و سرزبانی گفت:

«مزه ی لوطی خاک است!»

بعد دست کرد زیر پارچه ی لباس او و گفت:

«این چیه که پوشیدی؟ این ارخلق حالا ور افتاده. هر وقت نخواستی من خوب می خرم.»

داشت آکل لبخند افسرده ای زد، از جیبش پولی درآورد، کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد. تنگ غروب بود. تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد می کرد. کوچه ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناک و بوی کاه گل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود، صورت مرجان، گونه های سرخ، چشم های سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داشت آکل مجسم شده بود. زندگی گذشته ی خود را به یاد آورد، یادگارهای پیشین از جلو او یک به یک رد می شدند. گردش هائی که با دوستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود به یاد آورد، گاهی لبخند می زد، زمانی اخم می کرد. ولی چیزی که برایش مسلم بود این که از خانه ی خودش می ترسید، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود، مثل این بود که دلش کنده شده بود، می خواست برود دور بشود. فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند! سرتاسر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی معنی شده بود. در این ضمن شعری به یادش افتاد، از روی بی حوصلگی زمزمه کرد:

«به شب نشینی زندانیان برم حسرت،

که نقل مجلسشان دانه های زنجیر است»

آهنگ دیگری به یاد آورد، کمی بلندتر خواند:

«دلم دیوانه شد، ای عاقلان، آرید زنجیری،

که نبود چاره ی دیوانه جز زنجیر تدبیری!»

این شعر را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل این که حوصله اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزک رسید. این جا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آن جا را قرق می کرد و هیچ کس جرأت نمی کرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه ای نشست، چپش را درآورد چاق کرد، آهسته می کشید. به نظرش آمد که این جا نسبت به پیش خراب تر شده، مردم به چشم او عوض شده بودند، همان طوری که خود او شکسته و عوض شده بود چشمش سیاهی می رفت، سرش درد می کرد، ناگهان سایه ی تاریکی نمایان شد که از دور به سوی او می آمد و همین که نزدیک شد گفت:

«لولولوطی لوطی را شه شب تار می شناسه.»

داش آکل کاکا رستم را شناخت، بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف به زمین انداخت و گفت:

«اروای بابای بی غیرتت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!»

کاکا رستم خنده ی تمسخرآمیزی کرد، جلو آمد و گفت:

«خ خ خیلی وقته دیگ دیگه این این طرف ها په په پیدات نیست!.. ام شب خاخالانه ی حاجی ع ع عقدکنان است، مگ توتو را راه نه نه...»

داش آکل حرفش را برید:

«خدا تو را شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگر را هم من امشب

می گیرم.

دست برد قمه ی خود را بیرون کشید. کاکا رستم ناگهان به او حمله کرد، ولی داش آکل چنان به مچ دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آن ها دسته ای گذرنده به تماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجی گری را نداشت.

داش آکل با لبخند گفت:

«برو، برو برادر، اما به شرط این که این دفعه غرس تر نگهداری، چون امشب می خواهم خرده حساب هایمان را پاک بکنم!»

کاکا رستم با مشت های گره کرده جلو آمد، و هر دو به هم گلاویز شدند. تا نیم ساعت روی زمین می غلطیدند، عرق از سر و رویشان می ریخت، ولی پیروزی نصیب هیچ کدام نمی شد. در میان کشمکش سر داش آکل به سختی روی سنگفرش خورد، نزدیک بود که از حال برود. کاکا رستم هم اگر چه به قصد جان می زد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود، اما در همین وقت چشمش به قمه ی داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شد بود، با همه ی زور و توانائی خودش آن را از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دست های هر دوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را به دشواری از زمین بلند کردند، چکه های خون از پهلویش به زمین می ریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دو باره به زمین خورد بعد او را برداشته روی دست به خانه اش بردند.

فردا صبح همین که خبر زخم خوردن داش آکل به خانه ی حاجی صمد رسید، ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سر بالین داش آکل که رسید دید او با رنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و

چشمانش تار شده، به دشواری نفس می کشید. داشت آکل مثل این که در حالت اغما او را شناخت، با صدای نیم گرفته لرزان گفت:

«در دنیا... همین طوطی... داشتم... جان شما... جان طوطی... او را بسپرید... به...»

دوباره خاموش شد، ولی خان دستمال ابریشمی را درآورد، اشک چشمش را پاک کرد. داشت آکل از حال رفت و یک ساعت بعد مرد. همه ی اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی خان قفس طوطی را برداشت و به خانه برد. عصر همان روز بود، مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پروبال، نوک برگشته و چشم های گرد بی حالت طوطی خیره شده بود. ناگاه طوطی با لحن داشی- با لحن خراشیده ای گفت:

«مرجان... مرجان... تو مرا کشتی... که بگویم... عشق تو... مرا کشت.»
اشک از چشم های مرجان سرازیر شد.

صادق هدایت

منبع: انتشارات آرش- سوند- استکهلم، تابستان ۲۰۰۲

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵